

● او همه جا با ما است

بچه هایت هستیم. مهدی و مصطفی را برداشتم و همراه پدرم، برگشتیم اصفهان. دو هفته بعد از آمدن ما بود که حاجی تلفن زد، گفت: خیلی دلم براتون تنگ شده. این جمله را چند بار تکرار کرد.

گفت: آگه شد، که بیست و چهار ساعته می آیم می بینم تان و برمی گردم. آگه نشد، یکی رومی فرستم بیاید دنبال تان. مکث کرد گفت: اگر دنبال تان بفرستم، به اهواز می آیی؟ گفتم: کور از خدا چی می خواد؟ گفت: سخت نیست با دو تا بچه؟

گفتم: با تمام سختی هاش، به دیدن تو، می ارزه. یک هفته گذشت. نه از خودش خبری شد؛ نه از تلفنش. داشتم خودم را برای دیدنش آماده می کردم. خانه را تمیز می کردم و خیلی کارهای دیگر. شبی، حوالی نیمه شب، احساس کردم توفان شده. به خواهر کوچک ترم گفتم: انگار می خواد توفان بدی بشه. گفت: اصلاً باد هم نمی آد؛ چه برسه به توفان.

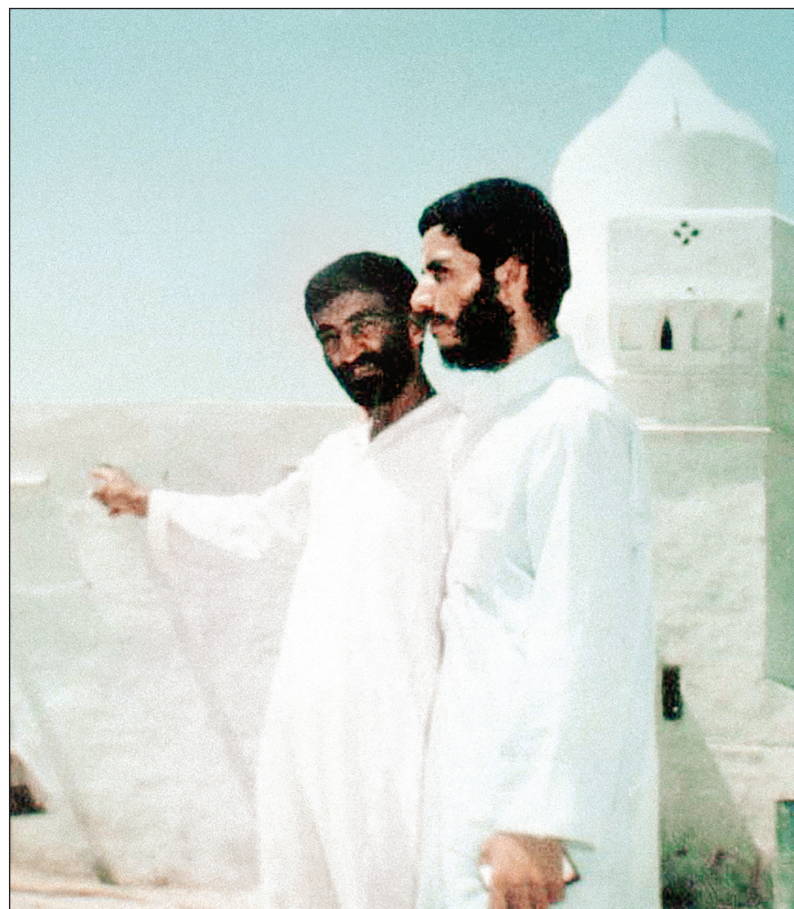
کمی خوابیدم؛ باز بیدار شدم. گریه هم کردم. خواهرم گفت: چته امشب تو؟ گفتم: وحشت دارم. گفت: از چی؟ گفتم: از شب اول قبر.

گفت: این حرف های عجیب و غریب چیه که تو داری امشب می زنی؟ شب بعد، خواب دیدم رفته ام جلو آینه ایستاده ام و دو طرف فرق سرم، دو موی کلفت سفید هست. تعبیرش را بعد فهمیدم؛ وقتی که برادر هفده ساله ام. فردین. در محور طلائی شهید شد و خبرش را روز سوم ابراهیم، به من دادند. صبح روز بیست و چهارم اسفند ۱۳۶۲ بلند شدم. بچه ها را برداشتم و از اصفهان راه افتادم به سمت خانه ی خاله ام؛ در شهرستان نجف آباد. با

مینی بوس رفتیم. خواهرم هم بود. رادیوی مینی بوس روشن بود. مارش اخبار ساعت دو بعد از ظهر را که پخش کرد، گوش هایم تیز شدند.

گوینده، سر خط اخبار را خواند. یکی از آن ها، بند دلم را پاره کرد. شک کردم. به خودم گفتم: حتماً اشتباه شنیده ای. دوست نداشتم آن چه را که شنیده بودم، باور کنم. با خودم گفتم: مگر می شود؟ ابراهیم خودش گفت می آیم. خندیدم و گفتم: خودش گفت برمی گرده؛ قول داد به من.

یادم نیامد کی قول داده بود. خواهرم داشت نگاهم می کرد. جور عجیبی داشت نگاهم می کرد. پرسید: شنیدی رادیو چی گفت. وقتی دیدم خواهرم هم همان خبر را شنیده، دنیا روی سرم خراب شد. پرسیدم: تو هم مگه... گفت: اوهم. گفتم: اسم کیو گفت؟ تو رو خدا، راستش رو بگو! انگار التماسش



شده باشیم؟ حاجی گفت: بارها به تو گفتم، من پیش مرگ شما می شوم. خدا داغ شماها را به دل من نمی گذارد؛ این را دیگر من توی زندگی نمی بینم. گفتم: آقا جان. پدرم. آمده مرا برگرداند اصفهان. اجازه هست بروم؟ گفت: این چه حرفیه خانوم؟ اختیار با خودتونه.

آن شب پای تلفن خیلی به او التماس کردم بیاید خانه. آخر، دفعه ی آخری که آمده بود، خانه خرابی داشت، بنایی می کردند. منتها، حالا دیگر همه جا را تمیز کرده بودم؛ دوست داشتم خانه مان را این طوری ببیند. اما نیامد، گفت: امکانش نیست. و من هم نتوانستم جلوی پدرم بایستم و به او بگویم بدون دیدن شوهرم به اصفهان نمی آیم. پدر عصبانی بود، حتی پرخاش کرد که: تو فقط زن مردم نیستی، دختر من هم هستی. ما آن جا دل واپس تو و

در ظاهر امر، شهادت همت نقطه ی پایانی بود بر ارتباط عاشقانه ای که میان او و همسرش وجود داشت. اما این فقط ظاهر ماجرا بود. همت پس از شهادت هم، همسرش را تنها نگذاشت. همان طور که بسیجیان ش را تنها نمی گذاشت.

بانوژیلا بدیهیان می گوید:

«... عملیات خیبر که شروع شد، همه ی مسئولین کادر لشکر ۲۷ به خانه های شان زنگ می زدند و از زن و بچه شان خبرگیری می کردند جز حاجی. من، هم نگران شدم و هم رنجیدم. یک شب که تماس گرفت، گفتم: چی می شه آگه یک زنگ هم تو بزنی و حال من و بچه هات رو پرسی؟ اسلام آباد را مدام با راکت هواپیما می زنند، نمی گویی شاید ما طوری